

## فصل بیست و یکم

### سوگت

هری از خواب پرید. کسی به شدت او را تکان می داد. سعی کرد سرش را در بالش فرو کند و به خواب برگردد. برای اولین بار رؤیایش شیرین بود - همراه با تخم مرغ عید پاک، پرواز با جارو و بازی کوییدیچ. اما تکان دادن ها شدت گرفت و صدای بلندی نیز در گوشش پیچید.

«بلند شو پاتر... زود باش. ویزلی، زود از جا بلند شو!»

چشمان هری به سرعت باز شد و با تشخیص صدای کسی که او را بیدار کرده بود، چند بار سرش را تکان داد تا کاملاً بیدار شد. اتاق کاملاً در تاریکی فرو رفته بود و تنها نوری که دیده می شد از فانوس کوچکی در راهرو بود. خانه بزرگ و قدیمی به طرز بی سابقه ای ساکت به نظر می رسید - چنانچه گویی یک طلسم ساکت کننده در بیرون از اتاق او اجرا شده باشد.

هری دریافت که باید نیمه های شب و یا اندکی قبل از سحر باشد. با دست مالیدن روی میزش سعی کرد عینکش را پیدا کند. صدای غرولند خواب آلوده ران را می شنید. بالاخره عینکش را پیدا کرد و آن را به چشم گذاشت و دریافت که گرچه توانسته مه پیش روی خود را از بین ببرد اما هنوز هم قادر به دیدن چیزی نیست.

در حالی که همچنان سعی داشت خواب را از خود دور کند پرسید: «چه خبر

شده؟»

ران غرولندکنان گفت: «چرا نمیذارید بخوابم؟»

در این لحظه چیزی نه چندان سفت به شقیقه هری خورد و بی اختیار گفت:

«آخ!» و صدای مشابهی را از ران شنید.

مودی از جایی که هری حدس می زد نزدیک در باشد غرید: «کوله ها تونو با هر چی که می تونید، در دو دقیقه آماده کنید...» و هری او را دید که وارد راهرو شد و گفت: «زود به آشپزخونه بیایید... تا جایی که می تونید چراغا رو روشن نکنید. داریم اینجا رو تخلیه می کنیم... بجنبید!»

هری ناگهان کاملاً بیدار شده بود. با یک جهش از تخت خواب پایین پرید و کمد را باز کرد. از چوب جادویش به عنوان چراغ استفاده کرد. با استفاده از جادو کوله پشتی را که مودی به طرفش پرتاب کرده بود، جادو تر کرد. با احتیاط خاطره نگار دامبلدور را همراه با دستگاه عجیب نقره ای و اشیاء مربوط به هورکراکس ها و وسایل با ارزش خود را در آن جا داد. خوشبختانه هری فرصت نکرده بود به خرید برود و لباس چندان زیادی نداشت. تازه شروع کرده بود به بسته بندی کردن لباس هایش که ناگهان درد شدید و کشنده ای در سر خود حس کرد. مثل این بود که کسی یک کلاه خود آهنی بر سرش گذاشته و با تمام قدرت شروع به فشار دادن سرش کرده باشد.

از شدت درد روی زمین زانو زد و در حالی که سرش را با هر دو دست چسبیده بود، پیشانی خود را به زمین خنک گذاشت. ناگهان موجی از خشم غیرقابل کنترل بر او غالب شد و سپس درد به همان سرعتی که آمده بود از بین رفت. اگر به زانو روی زمین ننشسته و سرش را کف اتاق نگذاشته بود، فکر می کرد که همه اینها خیال بوده است. از یک چیز مطمئن بود: ولده مورت از چیزی عصبانی بود... خیلی عصبانی بود.

ران که بالاخره خود را از تخت خواب بیرون کشیده بود و اکنون کم مانده بود

راکه جینی به او داده بود لمس کرد تا مطمئن شود آن را همراه دارد.  
ران چوب جارویش را کوچک کرد و آن را در کوله قرار داد و به دنبال هری  
اتاق را ترک کرد. با نهایت سرعتی که می توانستند از پله های تاریک پایین آمدند  
و وارد آشپزخانه شدند. نور چراغ ها در آشپزخانه آنقدر شدید بود که هری  
ناچار شد برای لحظه ای چشم هایش را ببندد.  
بیل و فلور تنها کسان حاضر در آشپزخانه بودند. آن دو با سرهای آویخته  
تزدیک شومینه بزرگ ایستاده بودند و آهسته درباره چیزی حرف می زدند. سر  
بیل همچنان در اثر زخم هایی که در کوجه دیاگون دریافت کرده بود، باندپیچی  
بود.

ران نگاهی به برادرش و فلور انداخت و پرسید: «چه خبر شده؟»  
بیل آهی کشید و گفت: «خیلی زودتر از اونی اتفاق افتاد که فکر می کردیم.  
فرقه متهم به خیانت علیه وزارتخونه شده. تعدادی برگه جلب صادر شده و فکر  
می کنیم سپرها هم سقوط کردن.»

ران روی میز نشست و گفت: «وای!... دستگیری کی؟ بابا؟»  
بیل سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «و مودی، مک گوناگال و من.  
آمبریج از زمانی که در هاگوارتس بود از مک گوناگال دلخوری داره. حدس  
می زنیم که در طول امروز، اسامی بیشتری به این فهرست اضافه بشه. ظاهراً  
وزیر موقت ما منبعی داره که حاضره حرف بزنه.»

ران کمی اخمش را در هم کشید و پرسید: «پرسی؟»  
بیل پلک زد و نفس خود را به داخل کشید.  
فلور شانه بیل را گرفت و در حالی که تکان می داد گفت: «بی ربطه! برادرت  
این کارو نمی کنه... اون در چند ماه گذشته اطلاعات زیادی در اختیار ما قرار  
داده...»

در چهره بیل هیچگونه احساسی دیده نمی شد. مثل آدم ماشینی گفت:

هری را زیر پایش له کند، حیرت زده گفت: «هری؟... حالت خوبه رفیق؟»  
هری در حالی که از جا بلند می شد گفت: «آره... خوبم.»

چندبار سرش را تکان داد تا ذهنش روشن شود. چوب جادویش را برداشت  
و بقیه لباس هایش را در کوله گذاشت. فکرش به شدت مغشوش بود. بیش از  
یکسال بود که هیچ اثری از نفوذ ولده مورت به ذهنش وجود نداشت و هیچ یک  
از احساسات او را حس نکرده بود. دامبلدور حدسش این بود که ولده مورت  
سعی دارد با استفاده از ذهن بندی، هری را از افکار خود دور نگه دارد. اما چرا  
حالا؟ چه اتفاقی افتاده بود که ولده مورت تا این اندازه عصبانی شده و سپر  
ذهن بندی خود را موقتاً کنار گذاشته بود؟ آیا ارتباطی با تخلیه شتاب زده ستاد در  
دل شب داشت؟

ران که داشت با بی نظمی وسایلش را داخل کوله می ریخت پرسید: «روی  
زمین چه کار می کردی؟»

هری که نمی خواست در این شرایط ذهن ران را به هم بریزد و او را از حضور  
مجدد ولده مورت در ذهن خودش نگران کند، زیر لب گفت: «پام به یه چیزی  
گرفت.»

ران با کمی نگرانی گفت: «نمی دونم چه اتفاقی افتاده... باید مسأله مهمی  
باشه.»

هری در حالی که زیپ کوله اش را می بست گفت: «آره... تو حاضری؟»  
ران نگاهی به اتاق درهم و برهم انداخت و گفت: «فکر می کنم... به هر حال،  
تو این تاریکی که چیزی نمی بینم. ولی اگه ندونیم که کجا قراره بریم، من از کجا  
بدونم که چی باید با خود بیارم؟ چرا می گفت چراغا خاموش باشه؟»  
هری شانه بالا انداخت و گفت: «شاید فقط به خاطر این که اون مودیه... یه  
کمی لباس اضافی، چوب جاروت و هر چیزی رو که واقعاً برات مهمه بردار. زود  
باش... بریم طبقه پایین. می خوام بدونم چه اتفاقی افتاده.» و بی اختیار دستبندی

«مامان و بابا به هاگوارتس رفتن و جفدها رو هم فرستادیم. پروفیسور مک‌گوناگال داره تمهیدات لازم برای ورودمون رو آماده می‌کنه.»

هری وقتی شنید به هاگوارتس می‌روند، احساس آرامش کرد. از طرفی هم کمی غصه دار شد. از بعد از مرگ پروفیسور دامبلدور سعی کرده بود آنجا را از ذهن خود دور کند. پرسید: «پس ما داریم به هاگوارتس میریم؟»

بیل سرش را تکان داد و گفت: «آره... فعلاً امن‌ترین جاست. و چنانچه وزارتخونه بخواد گروه تجسس بفرسته، جاهای زیادی برای مخفی شدن داره. فعلاً شبکه آتش تا هاگزهده بازه... ابرفورث دامبلدور و هگرید اونجا منتظر مون.»

هری زیر لب گفت: «در هاگوارتس همواره کمک به کسانی که درخواستش را داشته باشند، داده خواهد شد.»

بیل پرسید: «چی گفتی؟»

هری سرش را تکان داد و گفت: «هیچی... فقط یه خاطره بود... جینی و هرمیون کجان؟»

بیل گفت: «اونا هنوز پایین نیومدن. مودی داره همه رو خبر می‌کنه.»

«دختر زود باشید!...» آناستازیا پارکینسون بود که دو دخترش را از در آشپزخانه به داخل هل داد.

آیریس که هنوز لباس خواب به تن داشت و چشمانش خواب‌آلوده بودند، سکندری خورد؛ و پنسی در حال جروبوت با مادرش بود و می‌خواست به طبقه بالا برگردد. او و خانم پارکینسون شتل پوشیده بودند و هر کدام یک ساک کوچک در دست داشت.

پنسی عملاً نالید: «مادر، من می‌خوام منتظر دراگو بشم.»

خانم پارکینسون با آن رنگ پریده و قیافه درهم، قاطعانه گفت: «بذار مادر دراگو نگران اون باشه. اگه دردسری درست بشه، من می‌خوام دخترام از اونجا

دور باشن.»

آیریس خمیازه‌ای کشید و گفت: «نگران نباش مادر... به احتمال قوی یکی از

اون نمایش‌های درامشونه.»

بیل بی‌اعتنا به دخترها نگاهش را مستقیماً به خانم پارکینسون دوخت و گفت: «متأسفانه اینطور نیست... منابع ما اطلاع دادن که جا و موقعیت ما مصالحه شده. باید از اینجا بریم و همین الان هم بریم.»

خانم پارکینسون با دستی لرزان به سمت شومینه اشاره کرد و گفت: «زود

باشید دخترا!»

پنسی گفت: «مادر!... ما حتی نمی‌دونیم کجا داریم میریم. من می‌خوام منتظر

دراگو بمونم.»

بیل، در همان حال که مقداری پودر آتش به آیریس می‌داد، گفت: «شبکه

آتش فقط شما رو به یک مکان خاص می‌بره... فقط پودر رو توی آتش بریز.»

آیریس پودر را گرفت و در حالی که کمی نگرانی در چشمانش دیده می‌شد

به اطراف آشپزخانه نگاه کرد. به نظر می‌رسید قبل از این که قدم به درون

شعله‌ها بگذارد و در میان دود سبز ناپدید شود، دنبال کسی می‌گردد.

خانم پارکینسون پنسی را به جلو هل داد و گفت: «بعدش نوبت توئه پنسی!»

پنسی گفت: «مادر، من واقعاً فکر می‌کنم که...»

خانم پارکینسون با یکدندگی حرف او را قطع کرد: «دختر، من فعلاً علاقه‌ای

به شنیدن این که تو چی فکر می‌کنی ندارم. این یه مسأله خیلی جدیه... و من

دیگه حوصله‌ام از رفتار تو سر رفته. بدون یک کلمه حرف دیگه برو توی اون

شومینه.»

به نظر رسید که پنسی قصد سرپیچی دارد. دهانش را باز کرد تا حرفی بزند

اما مادرش یک ابروی خود را با خشونت بالا برد و باد پنسی خوابید. در حالی که

به شدت و از طریق بینی نفس می‌کشید، یک مشت پودر آتش برداشت و در

شومینه ریخت.

پس از رفتن او، خانم پارکینسون کمی آرام‌تر به نظر رسید. در توجیه رفتار دخترش گفت: «اون فقط نگرانه.»

فلور گفت: «آمه ما نگرانیم مادام... فقط بعضی بعتر از بعضی دیگه با نگرانی کنار میان.»

دماغ خانم پارکینسون به هوا رفت و یک مشت پودر آتش برداشت و قبل از این که ناپدید شود، با تکبر گفت: «براتون آرزوی خیر دارم.»

دوباره در آشپزخانه باز شد و این بار، فرد، جورج و شانون به داخل شتافتند. بیل که کمی نگران به نظر می‌رسید پرسید: «جینی و هرمیون رو سر راهتون ندیدید؟»

فرد جواب داد: «هرمیون داشت دنبال کروکشکس می‌گشت... می‌خواهی برم بیارمشون؟»

بیل گفت: «آره... برو بگو عجله کنن... مودی کجاست؟»

مودی که پیشاپیش دراکو و ناریسیسا مالفوی وارد آشپزخانه می‌شد گفت: «من اینجام.»

ناریسیسا شتل سفر پوشیده بود و هری متوجه شده بود که حتی وقت گذاشته و آرایش هم کرده است. با اخم پرسید: «معنی این که ما رو در چنین ساعت نامناسبی بیدار کردید چیه؟»

فلور گفت: «یه وضعیت اضطراری پیش اومده مادام... لطفاً... ما با شبکه آتش میریم.»

ناریسیسا پرسید: «چه نوع وضعیت اضطراری؟»

بیل با نوعی انزجار گفت: «مرگخوارها...»

دست ناریسیسا بی اختیار به طرف گلویش رفت و گفت: «اینجا؟...» و به طرف

مودی چرخید و گفت: «تو به من قول دادی که از پسرم حمایت می‌کنی.»

مودی با بدخلقی گفت: «خانم این همون کاریه که داریم می‌کنیم... آگه هوسیت یادم بیاد، این من بودم که چندین بار در اتاق شما رو زدم تا شما عجله

د کنید!»

فلور گفت: «رنگی که انتخاب کردید خیلی قشنگه... خیلی موعه که همیشه مرتکبای مناسب انتخاب بشه. آگه به خاطر وقتی که تلف کردید کشته بشید، آذوقل کجسد زیبایی میشید.» و با آن مژه‌های بلند چندبار پلک زد.

ناریسیسا با عصبانیت چند بار نفسش را تو و بیرون داد و دست‌هایش را روی سینه صلیب کرد.

در این لحظه، شانون که گویی هیجانانگیزتر از تحملش بوده، یک قدم جلو گذاشت و گفت: «من که راه افتادم.»

فلور گفت: «سفر بخیر... زود باش.»

شانون نگاهی به جورج انداخت و او نیز با علامت سر موافقت خود را اعلام کرد و پیگمی کوچولو، جانور دست‌آموز جینی را به او داد و گفت: «برو و آرنولد رو هم ببر... ما هم پشت سرت میایم.»

فرد نگاهش را از ناریسیسا برگرفت؛ چنانکه گویی به این نتیجه رسیده بود که او دیگر مشکلی به وجود نخواهد آورد؛ و گفت: «من میرم دنبال دخترا.»

هری گفت: «منم باهات میام.»

در این لحظه، تمامی خانه در اثر نیروی یک انفجار در جایی در خیابان به لرزه درآمد. هری برای حفظ کنترل مجبور شد دستگیره در را بچسبد. تعدادی لیوان و بشقاب از روی قفسه‌ها پایین ریختند و درهای کابینت‌ها باز شدند. فلور نزدیک بود به زمین بیفتد و ظرف پودر آتش را بیندازد، ولی بیل به سرعت بازوی او را گرفت و سر پا نگه داشت.

فرد با چشمان گشاد زیر لب گفت: «مثل این که رسیدن!»

دراکو با صدایی وحشت‌زده گفت: «مادر، زودباش برو!» و مادرش را به

سمت شومینه هل داد و خود به دنبال او تقریباً به داخل شومینه پرید.  
هری و به دنبال او، فرد از در بیرون دویدند. هری صدا زد: «جینی!...  
هرمیون!...»

خانه دوباره لرزید و این بار هری و فرد را روی زانوهایشان فرود آورد. هری مطمئن بود که صدای ضربه‌هایی را به در خانه شنید. لرزش ناشی از آخرین انفجار باعث شده بود تا هر دو دختر تعادل خود را از دست بدهند و برای جلوگیری از سقوط، ناچار شده بودند، نرده‌ها را بچسبند.

در این لحظه عکس خانم بلک از پشت پرده‌ای که روی قاب آن را پوشانده بود فریاد زد: «کی جرأت کرده به حریم خونه پدری من تجاوز کنه؟»

آنها راهی برای پایین آوردن قاب عکس او از دیوار پیدا نکرده بودند، اما پرده‌ای که روی آن کشیده بودند، رفت و آمدهای آنها را از دید او مخفی نگه می‌داشت. خانم بلک همچنان در حال داد و فریاد بود: «خائن به خون‌ها، کثافت‌ها... کپک‌ها... خون‌کثیف‌ها... همه به خانه زیبای نیاکان من تجاوز کردن!...»

هری از جا بلند شد و در راهرو به طرف در ورودی دوید. در حالی که پشت یک دیوار سنگر می‌گرفت، چوب جادویش را به سمت شکافی که در درب خانه به وجود آمده بود نشانه رفت و توانست دو مرگخواری را که پیش از همه از سوراخ گذشتند، بی‌حس کند. سپس همچنان به ارسال طلسم ادامه داد. ولی به سرعت متوجه شد که فایده‌ای ندارد چون تعداد آنها بسیار زیاد بود. مثل یک لشکر مورچه کارگر، به داخل ستاد ریختند و هر چیزی را که سر راهشان قرار داشت، نابود می‌کردند.

خانه هر چند دقیقه یکبار می‌لرزید و هری نمی‌دانست که در بیرون چه می‌گذرد. ظاهراً مرگخوارها تلاشی برای مخفی نگه داشتن فعالیت‌هایشان از آدم‌معمولی‌ها به خرج نمی‌دادند. هری صدای مبهم آژیر اتومبیل‌های پلیس را

از دور می‌شنید.

او و فرد سعی کردند راه‌پله را در مقابل حمله مرگخوارها پوشش دهند تا دخترها بتوانند پس از حفظ تعادل خود از پله‌ها پایین بیایند. یک طلسم انفجاری به راه‌پله اصابت و آن را خراب کرد و مانع از پایین آمدن آنها شد. هری احساس می‌کرد نفس در گلویش گیر کرده است. هرمیون از روی نرده به پایین سقوط کرد، ولی جینی از بقیه پله‌ها به پایین سر خورد و با صدایی مهیب با زمین برخورد کرد و بلافاصله زانوی خود را چسبید.

هرمیون با یک دست نرده شکسته را چسبیده و در زمین و هوا درست مقابل مدخل ورودی تالار آویزان بود. چند تن از مرگخوارها به طرفش نشانه رفتند. در حالی که سعی داشت پای خود را به پله‌ها برساند و دوباره روی پاگرد قرار گیرد، پاهایش پاندول‌وار در هوا معلق بودند. هری سعی کرد با استفاده از یک طلسم سپرساز از او محافظت کند و به دنبال آن، طلسم‌هایی پی‌درپی به سمت مرگخوارهایی که نزدیک‌تر بودند، روانه کرد. هرمیون با برخورد یک طلسم انفجاری با پله‌ها در سمت چپش، وحشت‌زده جیغ کشید. هری فکر نمی‌کرد که هرمیون قادر باشد بیش از این خود را در آن وضعیت نگه دارد.

جینی مجروح و کوفته، از جا بلند شد. در این لحظه فرد که به سرعت از کنار او می‌گذشت گفت: «تو به آشپزخونه برو، من به هرمیون کمک می‌کنم.»

کروکشنکس با سرعت از در آشپزخانه به داخل رفت و جینی که گویی خیالش راحت شده بود، پای مجروحش را به دنبال خود کشید و سعی کرد با کمک دیوار راه برود. در همان حال که لنگ‌لنگان از در آشپزخانه به داخل می‌رفت، نگاهی به هری انداخت و گفت: «مواظب خودت باش!»

هری با ارسال طلسم‌های پی‌درپی سعی داشت پوششی برای فرد و هرمیون ایجاد کند. در این لحظه، فرد خود را به بالای پله‌ها رسانده و میج‌های هرمیون را گرفته بود و سعی داشت در زیر آن همه طلسم، او را بالا بکشد. هرمیون خیلی

ترسیده بود، و نرده را رها نمی‌کرد تا فرد او را بالا بکشد. مرگخوارها لحظه‌به‌لحظه نزدیک‌تر می‌شدند و هری در اثر نیروی لازم برای حفظ سپری که برپا کرده بود، به شدت احساس خستگی می‌کرد.

به دیوار تکیه داد و در دل آرزو کرد که یکی از این طلسم‌های سرگردان به عکس خانم بلک اصابت و او را برای همیشه خاموش کند. خانم بلک همچنان به ارسال فرامین و دستورالعمل به مرگخوارها ادامه می‌داد، گرچه وجود پرده مانع از این بود که او ببیند در آنجا چه می‌گذرد. با برخورد یک طلسم به همان شانه‌ای که روز قبل آسیب دیده بود، هری به عقب پرتاب شد. درد شدیدی در شانه‌اش حس کرد. برای جلوگیری از خروج ناله، دندان‌هایش را محکم به هم فشرد.

ناگهان بارانی از طلسم به سمت مرگخوارها جاری شد و آنها را که بیهوا بودند، پراکنده کرد و هر یک به دنبال سنگری می‌گشتند. هری سرش را بالا آورد و ران را دید که در چارچوب در آشپزخانه ایستاده بود و برقی مرگبار در چشمانش داشت. با یک چشم فرد و هرمیون را زیر نظر داشت و مرتب به سمت هر کسی که کوچکترین تکانی می‌خورد، طلسم می‌فرستاد.

چنانکه گویی مشاهده مبارزه ران با مرگخوارها به هرمیون جرأت داده باشد، نرده را رها کرد و به فرد اجازه داد او را بالا بکشد. هرمیون هیچ‌گاه از ارتفاع خوشش نمی‌آمد. چنان محکم به گردن فرد چسبیده بود که هری مطمئن نبود هیچ‌گاه بتوان آن دو را از هم جدا کرد. بالاخره فرد او را از زمین بلند کرد و از پله‌ها پایین آورد.

ران در حالی که با دقت مراقب پیشروی آن دو بود گفت: «ما شما رو پوشش میدیم... فقط زود باش از اینجا بپرش.»

فرد در همان حال که از در آشپزخانه به داخل می‌رفت گفت: «داداش کوچیکه... زود پشت سر ما بیا.»

هرمیون از روی شانه فرد به عقب نگاه کرد و قبل از این که در آشپزخانه پشت سرشان بسته شود، دید که با دو طلسم پی‌درپی، دو مرگخوار به عقب پرتاب شدند.

ران و هری همچنان به جلوگیری از پیشروی مرگخوارها ادامه دادند. طلسم‌های پی‌درپی در هوا شناور بود و نوعی اثر رنگین‌کمانی در پنجره‌ها منعکس شده بود. هری چراغ‌های گردان اتومبیل‌های پلیس و دیگر خودروهای نجات آدم‌معمولی‌ها را می‌دید و در تعجب بود که آیا آنها اصلاً می‌توانند این خانه را ببینند یا نه. آیا سپرها و حفاظت‌ها به طور کامل از بین رفته بود؟

پس از آن که زمان کافی برای فرار فرد و هرمیون به وجود آوردند، ران سعی کرد هری را زیر پوشش قرار دهد و دستش را دور کمر او حلقه کرد و به سمت آشپزخانه دویدند. درست قبل از رسیدن به در آشپزخانه طلسم یک مرخوار سوراخ بزرگی در دیواری که ثانیه‌ای قبل از آن گذشته بودند ایجاد کرد و آنها به داخل آشپزخانه شیرجه رفتند.

درست قبل از ورودشان به آشپزخانه، یک طلسم دیگر با سقف بالای سر ران برخورد کرد و توده عظیمی از خاک و سنگ بر سر او فرو ریخت. جوی باریکی از خون از بالای ابروی ران سرازیر شد. به دنبال هری وارد آشپزخانه شد.

صدای اسنیپ از داخل تالار ورودی شنیده شد: «احمق‌ها!... بهشون فرصت فرار ندید!»

هری ایستاد و به عقب برگشت. محال بود اجازه دهد تخریب خانه سیریوس توسط اسنیپ بی‌جواب بماند.

ران شانه‌های هری را دودستی چسبید و در حالی که او را به شدت تکان می‌داد گفت: «ولش کن هری... تعدادشون خیلی زیاده. کاری از دستمون برنمیاد. مطمئن باش که روزی دیگر و در جایی دیگر دوباره با هم رو به رو

میشیم.»

هری می‌دانست که حق با ران است، اما برایش دردناک بود که به آن اقرار کند. دست مجروح خود را همراه با ناله به بدنش چسباند و آهسته سرش را پایین آورد. ران با مهربانی دستی به پشت او زد.

آن دو به شومینه رسیده بودند که یک مرگخوار غول‌پیکر و بدون نقاب در آشپزخانه را از جا کند. هری به سرعت یک مشت پودر آتش در شومینه ریخت و ران او را به داخل شومینه کشاند. مرگخوار نیز در پی آنها وارد شد و هری دست او را پشت گردن خود حس کرد و در حالی که به شدت می‌چرخید، در شبکه ناپدید شد.

هر دو در هاگرهد از درون شومینه بیرون افتادند. هری هنوز کاملاً به پهلو نغلتیده و چوب جادویش را بالا نیاورده بود که مرگخواری که در تعقیب آنها بود، از شومینه بیرون پرید. پایش به ران گیر کرد و روی ران افتاد.

هری فریاد زد: «اکسپلارموس!»

چوب جادوی مرگخوار از دستش بیرون پرید و هری آن را در هوا قاپید. ران او را از روی خود کنار زد و عقب عقب از او دور شد و سپس به هری کمک کرد تا از جا بلند شود.

مودی فریاد زد: «فوراً شبکه رو ببند.»

متصدی بلند قد کافه که هری او را به عنوان آبرفورث دامبلدور شناخت، چوب جادویش را به سمت شومینه به اهتزاز درآورد. چند نفر دیگر نیز که در وسط کافه دور هم ایستاده بودند، چوب جادوهایشان را به سمت دهانه شومینه گرفتند.

آبرفورث گفت: «شبکه بسته شد.» و بدون کلمه‌ای دیگر و یا کوچکترین نگاهی به افراد مختلفی که چوب جادو در دست به درون کافه‌اش آمده بودند، به محل همیشگی خود در پشت پیشخوان رفت، و شروع به خشک کردن

لیوان‌ها کرد. کافه در آن ساعت روز چندان شلوغ نبود، اما همان تعداد محدود مشتریانی که حضور داشتند با علاقمندی به وقایع می‌نگریستند.

مودی نگاهی خیره به مرگخواری که روی زمین نشست بود انداخت و با تنفر گفت: «آمیکوس کارو... از این که به ما پیوستی خوشحالم!»

مرد تنومند نگاهش را بالا آورد و خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت: «هه مودی!... که منو دستگیر کردی؟ و قصد داری چکار باهام بکنی؟ جرأت کشتن منو که نداری و وزارتخونه هم که این روزا خیلی باهات همکاری نداره... می‌خوای چکار کنی؟»

خواست از جا بلند شود، ولی مودی چوب جادویش را مستقیماً بین دو چشم مرد نشانه رفت و بدون پلک زدن گفت: «داری منو وسوسه می‌کنی.» مرد برای لحظه‌ای فقط نگاه کرد و سپس دوباره به همان حالت نشسته روی زمین برگشت.

بیل گفت: «درست میگه... نمی‌تونیم به وزارتخونه تحویلش بدیم، پس شاید بهتر باشه همینجا دخلشو بیاریم.»

چشمان بیل حالت عجیبی داشت که هری هرگز تا آن زمان ندیده بود. فکر کرد شاید در اثر نزدیکی به چهاردهم ماه باشد.

آبرفورث بدون این که نگاهش را از لیوانی که مشغول خشک کردنش بود بردارد گفت: «می‌تونید... ولی در اون صورت در راستای راهی که برادرم انتخاب کرده بود، حرکت نمی‌کنید... درسته؟»

بیل زیر لب ناسزایی گفت. سپس پرسید: «پس باید چه کار کنیم؟»

فلور گفت: «من می‌تونم اونو به وزارتخونه ببرم. آنور اُکم دستگیری منو صادر نکردن.»

در این لحظه زنی از روی صندلی خود در انتهای کافه بلند شد و در حالی که جلو می‌آمد گفت: «نه... بذارید من ببرمش.» زن کلاه شنلش را عقب زد و مادام

روزمرتا، صاحب کافه سه‌جارو، از زیر آن پیدا شد.

بیل حیرت‌زده گفت: «مادام روزمرتا!»

روزمرتا با سر به آبرفورث سلام کرد و گفت: «مینروا از من خواست که امشب اینجا به عنوان یه جفت چشم کمکی باشم. من می‌تونم این آشغال رو به وزارتخونه ببرم.»

مودی سرش را به نشانه مخالفت تکان داد و گفت: «نه نمی‌تونم. آمبریج فوراً دودوتا چهارتا می‌کنه و به این نتیجه می‌رسه که تو با ما رابطه داری.»  
چشمان روزمرتا برقی زد و لبخندی شرارت‌آمیز بر چهره او که معمولاً جذاب بود نشست و گفت: «من اونو پیش آمبریج نمی‌برم. دوستانی در رده‌های بالای ویزن‌گاموت دارم. اونقدر از اسرارشون پیش من هست که نخوان من برای بازجویی احضار بشم.»

مودی لبخندی زد و با سر موافقت خود را اعلام کرد.

کارو با تکبر گفت: «این جرم برای نگه داشتن من کافی نیست.»

روزمرتا دستش را روی سر خود گذاشت و با حالتی تئاتری گفت: «اوه عزیزان... فکر می‌کنم قسمتی از حافظه من درباره شبی که تحت طلسم ایمپریوس قرار گرفتم، بهم برگشته. شاید در اثر شوک ناشی از دیدن قیافه اون باشه. می‌دونم که شما همیشه علاقه‌مند بودید بدونید که چه کسی این کار رو کرد...»

مودی خندید و گفت: «فکر می‌کنم همین کافی باشه زُری! من که حسابی متقاعد شدم.»

روزمرتا چرخشی به چشم‌های درشتش داد و گفت: «اوه... متشکرم عزیزم... و سپس با همان لحن تئاتری افزود: «فکر نکردید که من اجازه میدم این آشغال برای ابد از چنگ قانون فرار کنه؟»

آمیکوس خرناسه‌ای کشید و گفت: «شماها فکر می‌کنید خیلی زرنگید؛

شماها هم هیچ فرقی با بقیه ما ندارید. همین امشب یکی از خودتون رو بدون هیچ دلتنگی از دست دادید. ظاهراً با بعضی از شماها فامیل بود.»

بیل فریاد زد: «کافیه!...» و در حالی که چوب جادویش را به سمت سینه او نشانه می‌رفت، به سمتش حرکت کرد. «دهن گشادت رو ببند، باشه؟... خیلی خب روزمرتا، زود از جلوی چشم دورش کن. هگرید، فوراً بقیه رو به مدرسه ببر.»

هگرید با سر جواب مثبت داد. در همان حال که کلاش را در دست می‌پیچاند، چشمانش روی تک‌تک افراد لغزید. سپس به سمت میز اسلایترین‌ها سر تکان داد و به آنها فهماند که باید به دنبالش بروند.

جورج گفت: «یه لحظه صبر کنید...» سپس بیل را به کناری کشید و پرسید: «مقصودش چی بود؟»

فرد نیز جلو رفت و شانه به شانه جورج ایستاد و پرسید: «چه کسی رو از دست دادیم؟»

بیل گفت: «هیچ کس... سعی داره در دسر درست کنه... بهش اجازه ندید.» و سپس سعی کرد دوقلوها را کنار بزند تا روزمرتا بتواند به آمیکوس برسد.

هری احساس کرد گرهی بزرگ در شکمش ایجاد شده است. وحشت‌زده به جینی نگاه کرد که با چشم‌های گشاد به برادرانش خیره شده بود. همه پسران ویزلی آماده و مصمم و با آرواره‌های به هم فشرده ایستاده بودند.

آمیکوس با لحنی تمسخرآمیز گفت: «همون کارمند وزارتخونه که محل ستاد شما رو به ما داد. خیلی بد شد که اون سوگند ناگستنی که خورده بود به کار افتاد. بلافاصله اون رو کشت.»

هری از واکنش بیل نسبت به حرف‌های مرگخوار فهمید که ماجرا صحت دارد. به نظر رسید بزرگترین پسر ویزلی وارفت. چشمانش را محکم بست، چنانکه گویی می‌خواهد جلوی نفوذ آن کلمات به ذهنش را بگیرد. فلور به

سمت او رفت و با مهربانی شروع به مالیدن پشتش کرد.  
هری قبلاً هم متوجه شده بود که بیل کمی عجیب رفتار می‌کند و حالا دلیلش را فهمیده بود. پرسى مرده بود؛ ویزلی‌ها یکی را از دست داده بودند.  
جورج در حالی که به بیل خیره شده بود، رنگ از صورتش پرید و پرسید:  
«راست میگه؟»

فلور گفت: «بله... پدرتون قبل از این که ستاد رو تخلیه کنیم خیردار شد.»  
ران و دوقلوها بدون کوچکترین حرکتی خشکشان زده بود. گویی می‌خواستند تصمیم بگیرند که آیا این خبر صحت دارد یا نه. بالاخره جینی بود که به حرف آمد. «مامان میدونه؟»

صدایش به گوش هری عجیب آمد. اصلاً شبیه صدای جینی نبود. هری به طرف او رفت و به آرامی دستش را روی شانه‌اش گذاشت. جینی دستش را بالا آورد و انگشت‌های او را گرفت. ولی نگاهش همچنان به بیل دوخته شده بود.

بیل گفت: «نمی‌دونم... فکر می‌کنم بابا تا حالا بهش گفته باشه.»

هگرید با لحنی اندوهگین گفت: «اونا توی قلعه هستن. پروفیسور مک‌گوناگال منو فرستاد تا شما رو به برج گریفیندور ببرم. پدر و مادرتون احتمالاً اونجان.»

دراکو با لحنی تحقیرآمیز گفت: «شما می‌تونید بعداً در مورد کم شدن یه خائنه به خون نوحه‌سرایبی کنید... ولی فعلاً من که دوست ندارم با موندن در اینجا بیش از اونچه که لازم باشه، سر خودم رو به خطر بندازم.»

ران ناگهان روی پاشنه چرخید و پسرک اسلایترین را به عقب هل داد. فریاد زد: «مالفوی... دیگه خفه شو!»

مالفوی چند قدم به عقب رفت و با نشیمن روی زمین فرود آمد. هری با سر به طرف مالفوی اشاره کرد و به هگرید گفت: «هگرید، زود از اینجا ببرش بیرون... ما هم پشت سرت میایم.»

هگرید سرش را تکان داد و بلافاصله یقه دراکو را گرفت و از زمین بلند کرد.

دراکو با یک حرکت سریع خود را از دست هگرید رها کرد و گفت: «دستتو به من نذار!»

نارسیسا از جا پرید و بین دراکو و هگرید قرار گرفت و گفت: «من اجازه نمیدم با پسرم بدرفتاری بشه.»

برقی خطرناک در چشمان فرد درخشید و گفت: «خانم مالفوی... اگه جای شما بودم نسبت به هگرید مؤدب می‌بودم... چون بین شما و هر چیز دیگه‌ای که اون بیرون تا رسیدن به دروازه‌های هاگوارتس باشه، تنها مانعی که وجود داره، همین هگریده. اگر پسر شما اصرار داره که با هر کسی بزرگتر از یه سال دومی هاگوارتس بددهنی کنه، پس لازمه یاد بگیره پیامدهای اونو بدون دخالت مامان جرونش تحمل کنه!»

آناستازیا پارکینسون برای اولین بار به سخن آمد و قاطعانه گفت: «حالا وقت این حرفا نیست... نارسیسا، دراکو، دنبال هگرید برید بیرون لطفاً. آیریس، پنسی، شما دو تا هم همینطور.» و تمام اسلایترین‌ها را با حالتی جدی به بیرون هدایت کرد. هگرید به طرف ویزلی‌ها سری تکان داد و از در خارج شد.

هری در حالی که یک دستش را روی شانه جینی و دست دیگرش را روی شانه ران گذاشته بود و به آرامی فشار می‌داد، گفت: «ران...»

ران با یک حرکت سریع از هری فاصله گرفت و سپس به او خیره شد. اما به نظر رسید به همان سرعت بادش خالی شد. تقریباً تلوتلو خوران به طرف میزی رفت که هرمیون با چشمان پراز اشک پشت آن نشسته بود و در حالی که کروکشنکس را نوازش می‌کرد، خیره به او می‌نگریست. ران روی یک صندلی کنار او ولو شد در حالی که به شدت نفس‌نفس می‌زد.

مودی با ناراحتی نگاهی به ویزلی‌ها انداخت و گفت: «ما هم باید هر چه زودتر به قلعه بریم.»

هری دست سالمش را روی شانه جینی گذاشت و با دست دیگر سعی کرد

کوله‌پشتی‌هایشان را بلند کند که فلور و بیل به کمکش شتافتند. آنها مسیر طولانی تا قلعه را در سکوت سپری کردند. با وجودی که شانه به شانه هم می‌آمدند، اما هر یک در افکار خود غرق بود. هری فکر کرد این مسیر هرگز به این اندازه طولانی نبوده است.

\*\*\*

وقتی به دروازه‌های هاگوارتس رسیدند، هری دیگر تقریباً تمام وزن جینی را روی خود داشت. زانوی جینی در هنگام سقوط آسیب دیده بود و اکنون ورم کرده و به اندازه دو برابر اندازه معمول رسیده بود. هری برجستگی زانوی جینی را از زیر شلوارش می‌دید و فکر کرد که فشار پارچه به طور قطع موجب آزار او است. اما جینی تا آن لحظه کوچکترین ناله یا شکایتی نکرده بود و همین سکوت هری را نگران می‌کرد.

نگرانیش برای جینی و بقیه ویزلی‌ها بر ترسش از بازگشت به هاگوارتس غلبه کرده بود و اکنون فقط خوشحال بود که به خانه رسیده است. شاید نتواند کاری برای زخم‌های عمیق‌تر و احساسی جینی انجام دهد، اما می‌تواند حداقل دردهای جسمی او را برطرف کند. رو به گروه گفت: «جینی رو به بیمارستان می‌برم. فکر می‌کنم ران و هرمیون هم به مداوا احتیاج دارن.»

از پیشانی ران هنوز خون می‌آمد و هرمیون هم به نظر می‌رسید آماده است روی زمین بغلتند. همان طور که به شانه‌های پهن ران تکیه داده بود، قدم‌های لرزان برمی‌داشت.

مودی غرید: «نه... تا همین جا هم زیاد وقت تلف کردیم. مأمورین وزارتخونه ممکنه هر لحظه سر برسن و ما باید همه در جای امنی مستقر شده باشیم. همگی برید به برج گریفیندور. من پاپی رو میارم همه رو همونجا درمان کنه. پاتر، شونۀ تو هم احتیاج به درمان داره.»

بحشی نبود که آنها وقت زیادی را تلف کرده بودند و شانه‌اش هم به شدت

درد می‌کرد. گروه خسته به طبقه هفتم رفتند و در آنجا با پروفیسور مک‌گوناگال رو به رو شدند که با اضطراب مرتب از پناهگاهش در کنار قاب بانوی چاق راهرو را می‌پایید.

پروفیسور مک‌گوناگال با خوشحالی گفت: «خوشحالم که بالاخره اومدید! چرا اینقدر دیر کردید؟»

موقع حرف زدن نگاهش روی آنها دوید و بالاخره روی جینی و هرمیون متوقف ماند. سردی نگاهش بر طرف شد و در حالی که با چشم آنها را می‌شمرد، با دستمالی که در دست داشت، دماغ خود را مالید. مودی گفت: «تأخیر داشتیم ولی بالاخره همگی رسیدیم.»

پروفیسور مک‌گوناگال سری تکان داد و سپس شانه‌هایش را صاف گرفت و گفت: «خیلی خب، پس... به فیلیچ گفتم که وقتی مأمورین وزارتخونه اومدن به استقبالشون بره و بهشون بگه که من برای تعطیلات مدرسه رو ترک کردم و هنوز هم برنگشتم... هگرید می‌گفت که زخمی داشتیم و رفته که پاپی رو بیاره...» و سپس به سمت بانوی چاق چرخید و گفت: «پناهگاه!»

بانوی چاق چرخید و دریچه ورودی خوابگاه گریفیندور باز شد. آتشی گرم در شومینه می‌سوخت و علیرغم وضعیت خطیری که در آن بودند، هری حس کرد که به خانه خود برگشته است. خانم ویزلی کنار آتش نشسته بود و یک دستمال گلدوزی شده خیس را در دست داشت. سرش روی شانه آقای ویزلی بود و او بدون این که واقعاً متوجه باشد، دستش به آرامی روی پشت همسرش بالا و پایین می‌رفت و به درون آتش خیره شده بود. گروه اسلایترین‌ها در یک گوشه کنار یک پنجره دور هم جمع بودند و با کنجکاوی آشکار سالن عمومی گریفیندور را نگاه می‌کردند.

جینی به سمت پدر و مادرش رفت و با صدایی گرفته گفت: «آه مامان!» خانم ویزلی حیرت‌زده به سمت او برگشت و در میان سیلی از اشک گفت:

«اوه جینی...» از جا جست و به سمت دخترش رفت و او را در میان بازوانش گرفت.

هری بی حرکت در جای خود ایستاده بود و نمی دانست چه باید بکند. آقای ویزلی به طرف پسرهایش رفت و همه آنها را یکی یکی در آغوش گرفت و بالاخره به هری که رسید به پشت او زد و سپس با نگاهی به زخم های مختلف آنها گفت: «می بینم دردسر داشتید!»

بیل گفت: «چیزی نبود... مرگخوارها وارد ستاد شدند، ولی همه ما با کمی آسیب دیدگی مختصر، از اونجا خارج شدیم. یکی از اونا در تعقیب هری و ران از شبکه آتش گذشت ولی دستگیرش کردیم.»

شانون زیر بغل هرمیون را گرفت و به سمت یک صندلی هدایت کرد و کنار او نشست. هری به طرف آن دو به راه افتاد تا با آنها بنشیند؛ چون فکر می کرد در این لحظه بهتر است ویزلی ها را تنها بگذارد. خانم ویزلی در همان حال که به جینی کمک می کرد تا روی کاناپه بنشیند، دماغش را گرفت و گفت: «هگرید گفت که همه شنیدید که چه اتفاقی افتاده...»

جینی سرش را روی شانه مادرش گذاشت. قطرات اشک آرام آرام از گونه هایش روی شانه خانم ویزلی می ریخت. کمی بیشتر خود را به مادرش چسباند و آهسته گفت: «اون مرگخوار بهمون گفت که پرسى... که پرسى مرده.» اشک خانم ویزلی سرازیر شد و صورتش را در میان موهای جینی مخفی کرد. فرد و جورج هر کدام یک دست روی شانه پدرشان گذاشته و او را به یک صندلی هدایت کردند و فلور نیز، بیل را به طرف کاناپه برد. ران به طرف هرمیون رفت و با وجودی که دست او را محکم در دست گرفت، چهره اش بی روح و عاری از هر نوع احساس بود. فقط به جلو خیره شده بود، اما هری فکر نمی کرد که واقعاً توجهی به هیچ یک از حاضران داشته باشد.

مودی که تا آن لحظه در سایه سوراخ قاب باقی مانده بود و با صدایی

نچواگونه با پروفیسور مک گوناگال صحبت می کرد، گلوش را صاف کرد و گفت: «مطمئنم تانکس که بیاد اخبار موثق تری به دست میاریم.»

خانم ویزلی ناگهان جینی را رها کرد و از جا جست و در حالی که انگشتش را به سمت مودی تکان می داد فریاد زد: «توا... من می دونستم که اون سوگندناگستنی یه اشتباهه... ولی تو اصرار کردی. تو پسر کوچولوی منو وادار کردی اون قول رو بده.»

آقای ویزلی گفت: «مولی...» و به طرف او رفت و خواست دست هایش را دور شانه او بگذارد ولی خانم ویزلی با یک حرکت سریع خود را کنار کشید و با خشم فریاد زد: «نمیخواد با مولی مولی گفتن سر منو شیره بمالی... اون بود که پرسى رو وادار کرد اون سوگند وحشتناک رو بخوره و حالا ببین چه بر سر عزیزم اومده... اونا احتمالاً برای گرفتن اطلاعات اونو شکنجه کردن.»

مودی کمی پابه پا شد، چنانچه گویی می خواهد جوابی بدهد؛ اما پروفیسور مک گوناگال دستی به نشانه دعوت به سکوت روی بازوی او گذاشت.

جورج در حالی که سرش را زیر انداخته و از نگاه مادرش فرار می کرد گفت: «مامان... ما هنوز چیزی نمی دونیم. فعلاً به این موضوع فکر نکن. تا اونجایی که می دونیم، ممکنه به طور تصادفی از دهنش دررفته باشه.»

ران با لحنی غرغش مانند گفت: «مگر این که به دلخواه در اختیارشون گذاشته باشه.» و رنگ صورتش به ارغوانی گرایید.

چند تا از ویزلی ها به نشانه اعتراض به طرفش غریدند، ولی ران با حالتی خصمانه به آنها خیره شد و گفت: «نگید که این فکر از ذهن هیچ کدومتون نگذشته! پرسى مدت ها بود که قابل اعتمادترین فرد به حساب نمی اومد.»

همه آنها بدون این که به چشم یکدیگر نگاه کنند، با ناراحتی پابه پا شدند. سوءظن و تردید موجود در فضا - با وجود این که بر زبان نمی آمد - کاملاً ملموس بود.

خانم ویزلی روی زمین ولو شد و به گونه‌ای هیستریک شروع به گریه کرد. ران تکان خورد. لب پایش شروع به لرزیدن کرد. سپس از روی سندی بلند شد و دوان‌دوان از پله‌ها به سمت خوابگاه پسران رفت. هر میون سراپا لرزان ایستاده بود و خواست به دنبالش برود ولی بیل مانع او شد.

آهسته گفت: «هر میون، من میرم... تو باید مادام پامفری رو ببینی.»

هر میون دماغش را بالا کشید و سرش را روی شانه هری گذاشت و زیر گریه زد. هری با حالتی معذب او را نگه داشته بود و نمی‌دانست چه باید بکند.

وقتی مادام پامفری از راه رسید، با جدیت همیشگی هری را از سر راه کنار زد و مستقیماً به طرف هر میون رفت. هری به طرف کاناپه‌ای رفت که جینی روی آن نشسته و زانوی سالم خود را در بغل گرفته بود و چنان غمزده به نظر می‌رسید که گویی قلبش صدها بار شکسته است. هری خیلی دلش می‌خواست آرامشی به جینی بدهد ولی نمی‌دانست چگونه. در این لحظه نگاهش به کوله‌پشتی جینی افتاد که روی زمین افتاده بود. کنار آن زانو زد و زیش را باز کرد و داخل آن را گشت تا آنچه را که به دنبالش بود، پیدا کرد. جینی نیز کوله‌اش را درست مثل ران، بدون نظم پر کرده بود. به طرف جینی برگشت و کنار او نشست و موف دماغ را همراه با لبخندی غم‌انگیز به دست او داد.

جینی دماغش را بالا کشید ولی لبخندی زد و خرس پارچه‌ای را از او گرفت و در آغوش کشید. با بی‌حالی گفت: «واقعاً خرس بدقیافه‌ایه... مگه نه؟»

هری گوش آویزان موف دماغ را کشید و گفت: «اِه... یه کمی.»

جینی دستش را روی پیشانی خرد گذاشت و در حالی که دانه‌های درشت اشک از چشمانش روی گونه‌هایش می‌چکیدند گفت: «اوه، هری... نمیدونم چه فکری بکنم. پرسه شاید یه احمق عوضی بود، ولی احمق عوضی ما بود. بیچاره مامان... نمیدونم این واقعه چه بر سرش میاره...»

هری ناگهان به یاد بوگارت خانم ویزلی افتاد و لرزید. می‌دانست که او اکنون

بزرگترین ترس زندگی خود را محقق شده می‌بیند. امیدوار بود که خانم ویزلی راهی برای پشت سر گذاشتن این ناراحتی پیدا کند... امیدوار بود همه آنها بتوانند.

\*\*\*

چند روز آینده به صورت محو و مه‌گرفته برای هری سپری شد. تانکس بالاخره به هاگوارتس آمد و آنها را در جریان جزئیات مجمل مرگ پرسه قرار داد. طبق خبر منبع او، سوروس اسنیپ در آن شب در وزارتخانه دیده شده بود و پرسه را به جلسه‌ای محرمانه فراخوانده بودند. هیچ‌کس دقیقاً نمی‌دانست که در پشت آن درهای بسته چه گذشت اما جلسه با جسد بی‌جان پرسه و خشم سوروس اسنیپ به پایان رسیده بود.

معاینه جسد پرسه نشان داده بود که او شکنجه شده بود، اما از خشم اسنیپ حدس زده می‌شد که پرسه اطلاعات مورد نظر استاد معجون‌ساز سابقش را در اختیار او نگذاشته است. این خبر هم آرامش خاطری بود و هم منبع جدیدی برای ناراحتی خانواده ویزلی. پس پرسه به آنها خیانت نکرده بود. در واقع او ظاهراً جان خود را در تلاش برای حمایت از آنها از دست داده بود... اما به هر حال، او مرده بود قبل از این که آنها فرصت پیدا کرده باشند دلخوری‌های فیما بین را از بین ببرند. خانم ویزلی بدتر از همه با این مسأله رو به رو شد تا جایی که مادام پامفری ناچار شد به طور دائم به او شربت آرامبخش بدهد. بقیه اعضای خانواده نیز هر یک به نوعی با خود کلنجار می‌رفتند.

چارلی از رومانی آمده و تلاش کرده بود وزارتخانه را وادار کند جسد پرسه را در اختیار او قرار دهند، ولی وزارتخانه امتناع کرده بود. آنها می‌خواستند با آرتور و مولی ویزلی صحبت کنند و خواستار جا و مکان آنها شدند. چارلی روی حرف خود باقی مانده بود که نمی‌داند آنها کجا هستند و بالاخره قبل از این که حکم بازداشت او هم صادر شود، با زحمت فراوان موفق به فرار شده بود.

در حالی که بیل، فرد، جورج و جینی به نظر می‌رسید کم‌کم با این مسأله کنار می‌آیند، ران اندوهش را به شکل خشم بروز می‌داد. به سرعت عصبانی می‌شد و مدام به پر و پای همه می‌پیچید. فرد و جورج هم خیلی کمتر از همیشه شوخ و شرور بودند. هری بسیاری از مواقع دیده بود که آنها نشسته و نگاه‌های تهی خود را به گوشه‌ای دوخته‌اند.

یک چیز در مورد سوگواری خانواده ویزلی که بیش از هر چیز موجب حیرت هری شد، این بود که آنها همه به یکدیگر متصل شدند - ظاهراً از حضور یکدیگر حمایت و دلگرمی به دست می‌آوردند. حتی ران با آن اخلاق خرابش ترجیح می‌داد به جای پناه بردن به تنهایی اتاقش، در سالن عمومی بماند و دائم با برادران و خواهرش جر و بحث کند. هری به یاد احساسات خودش پس از مرگ سیریوس افتاد. دلش می‌خواست در جمع باشد ولی به محض این که کسی نزدش می‌آمد، احساس می‌کرد می‌خواهد تنها باشد. اما هیچ یک از ویزلی‌ها نمی‌خواست تنها باشد.

هری، ران، چارلی، فرد و جورج در یکی از اتاق‌های خوابگاه پسران مستقر بودند. بیل و فلور در یک طبقه دیگر و خانم و آقای ویزلی در طبقه سوم. طبق گفته جینی، او، هرمیون و شانون در یک خوابگاه بودند. هری هنوز نفهمیده بود مودی در کجا اقامت دارد. زن‌های اسلایترین در یکی از خوابگاه‌های دختران به سر می‌بردند، اما دراکو حاضر نشده بود با هیچ یک از پسران گریفیندور هم‌اتاق شود. به این ترتیب او به تنهایی خوابگاه پسران سال اول را در اختیار داشت.

یک روز بعد از ظهر، بعد از یک جر و بحث دیگر در میان ویزلی‌ها بر سر امتناع وزارتخانه از تحویل جسد پرسی، هری در حال مرتب کردن وسایلش، به قالیچه پرنده‌ای رسید که در میان وسایل دانگ پیدا کرده بود. آن را بیرون کشید و با خوشحالی به سراغ ران، هرمیون و جینی رفت و از آنها خواست که همراه او به زمین کوییدیچ بروند.

هرمیون در حالی که با عصبانیت و با فوت، دسته‌ای موی آزاد را از روی دهانش کنار می‌زد گفت: «هری... چرا حرف به گوشت نمیره... من اصلاً دوست ندارم به زمین کوییدیچ پیام. هر چیزی رو که بخوای به ما نشون بدی، مطمئنم که صدها بار در گذشته دیدیم. همه می‌دونیم که تو بلدی پرواز کنی. من می‌خوام از وقت خودمون در اینجا برای کمی تحقیق در کتابخونه استفاده کنم.»

هری گفت: «مطمئنم که این یکی رو ندیدی...» و همراه با لبخندی شرارت‌آمیز پیشاپیش همه به طرف زمین به راه افتاد و گفت: «هرمیون، ما از لحظه‌ای که پا به اینجا گذاشتیم، تا الان خودمون تو کتابخونه حبس کردیم. فکر می‌کنم همه ما به چیزی برای کاهش استرس نیاز داشته باشیم.»

کاملاً می‌دید که کنجکاوی جینی نیز برانگیخته شده است ولی ران همیشه و در همه حال آماده بود به زمین بازی برود. تنها مشکل او این بود که جارویش را با خود نیاورده است. و البته همین حقیقت باعث می‌شد که هرمیون حاضر به همراهی آنها باشد. هری قالیچه را در شنل نامرئی پیچیده و آن را محکم زیر بازویش گرفته بود. هرمیون با دلخوری گفت: «درسته... من زیاد اونجا میرم. کتابخونه‌ها گوارتس خیلی وسیعه و حالا که به سن قانونی رسیدم، می‌تونم هر چیزی رو که در قسمت محدودیت دار بخوام، بردارم.»

هری لبخندی زد و گفت: «اگه یک ساعت دیگه دلت خواست که به اونجا برگردی، مانعت نمیشم... این چیزیه که واقعاً میتونه توجه تو رو جلب کنه. هرمیون، این چیزیه که از سیریوس بهم ارث رسیده. اونو توی خونه دانگ پیدا کردم و کش رفتم.»

هرمیون ابروهایش را درهم کشید و گفت: «اولاً اگه مال خودت بوده، پس کش نرفتی... ثانیاً، تو حرفی از برداشتن چیزی جز گردن‌آویز نزدی.»

در این لحظه، ران که ناگهان متوجه قضایا شده بود، چشمانش گرد شدند و گفت: «خدای من... هری، فراموش کرده بودم... میتونم بعد از تو امتحانش

کنم؟»

جینی که از حرف‌های آنها سر در نمی‌آورد، پرسید: «چی رو امتحان کنی؟» در این لحظه به زمین بازی رسیده بودند. هری ایستاد و در حالی که شنل نامرئی را کنار می‌زد و قالیچه پرنده عیان می‌شد، گفت: «این رو.»

جینی حیرت‌زده گفت: «اوه هری!... تو چطور فراموش کردی به همچین چیزی رو مطرح کنی؟»

هرمیون گفت: «اینها غیرقانونی هستن.» ولی هری از لحن صدایش متوجه شد که این یک واکنش اتوماتیک است و هرمیون واقعاً از این که هری آن را داشته باشد ناراحت نیست. هرمیون دستش را روی قسمت‌های مختلف آن کشید و ظاهراً جنس آن را بررسی کرد.

هری گفت: «میدونم غیرقانونی هستن ولی فکر هم نمی‌کنم که خونواده سیریوس تره چندان برای قانون خرد می‌کردن... فکر می‌کنم اونا از هر لحاظ شبیه مالغوی‌ها بودن و فکر می‌کردن که فراتر از هر قانونی هستن.»

ران خندید و گفت: «سیریوس که میدونم اهمیتی نمیداد. یادمه می‌گفتی به باره موتورسیکلت رو طلسم کرده بود که پرواز کنه، مگه نه؟»

هری خندید و گفت: «آره... در واقع هگرید با همون موتورسیکلت منو به خیابون پرایوت برده بود. یادمه بچه که بودم، بارها خواب پرواز با موتورسیکلت رو می‌دیدم و هیچ وقت باورم نمی‌شد که این یه خاطره واقعیه. دورسلی‌ها مطلقاً منع کرده بودن که راجع به این مسأله حرفی بزنم.»

هرمیون پرسید: «چطوری کار می‌کنه؟»

هری جواب داد: «نمیدونم... ولی پیدا کردنش سرگرمی جالبیه...» و قالیچه را روی زمین گذاشت و باز کرد و افزود: «... فکر می‌کنم همه ما روش جا بشیم.» هرمیون قاطعانه گفت: «به هیچ وجه حاضر نیستم پا روی این چیز بذارم... تو حتی نمی‌دونی چه شکلی به پرواز درش بیاری.»

هری گفت: «ندونستن چیزی هیچ وقت در گذشته مانعی برای من نبوده...» و روی آن زانو زد. می‌دانست کار مشکلی نخواهد بود. او می‌دانست چگونه جارو را به پرواز درآورد، و در نتیجه فقط لازم بود بگوید "بالا" و بقیه کارها خود به خود انجام می‌شد.

قاطعانه گفت: «بالا!»

هیچ اتفاقی نیفتاد، گرچه احساس کرد الیاف آن کمی موج برداشت.

ران خندید ولی جینی و هرمیون سعی کردند جلوی خنده خود را بگیرند.

هری گفت: «یه لحظه به من فرصت بدید...» و در حالی که همانطور روی زانو قرار داشت، دولا شد تا دست‌هایش روی لبه قالیچه قرار گرفتند. چشم‌هایش را بست و اجازه داد بدنش شل و راحت باشد. آهسته گفت: «بالا!» و این بار موفق شد.

قالیچه تقریباً به صورت لرزان از زمین بلند شد. لرزشش به گونه‌ای بود که او نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد و چند بار مجبور شد، وزن خود را از سمتی به سمت دیگر متمایل کند. چند دقیقه‌ای طول کشید، اما بالاخره قلق آن را به دست آورد. متمایل شدن از یک سمت به سمت دیگر حرکت آن را کنترل می‌کرد و بالا کشیدن و پایین دادن لبه قالیچه ارتفاع را کم و زیاد می‌کرد. البته شکل آیرودینامیکی جارو را نداشت و مثل فایربولتش با کوچکترین اشاره او جهت عوض نمی‌کرد، ولی پرواز با آن لذتبخش بود.

با سرعت چند دور بر فراز زمین کوبیدیچ پرواز کرد و وقتی که مطمئن شد که می‌تواند آن را کنترل کند، به سرعت پایین آمد و جلوی پای دوستانش فرود آمد.

جینی در حالی که چشمانش برق می‌زدند پرسید: «پرواز باهاش چطوره؟»

ران گفت: «خیلی جالب به نظر می‌رسه...» و چنان لبخندی زد که هری از

زمان مرگ پرسى به این طرف از او ندیده بود.

هری لبخندزنان گفت: «به خوبی پرواز با جارو نیست ولی به طور قطع از

کلید دروازه بهتره... سوار شوید.»

جینی به اصرار بیشتر نیاز نداشت. بلافاصله کنار هری روی قالیچه نشست. ران پشت سر او نشست و به هرمیون دودل اشاره کرد که سوار شود.

هرمیون در حالی که با دودلی می نشست گفت: «نمیدونم... راستش، من خیلی از ارتفاع خوشم نیامد.»

هری خندید و گفت: «یادمه... آسون تر از سوار شدن به باک... ببخشید... ویتروینگه. حداقل این قالیچه دست آدمو گاز نمیگیره.»

هرمیون گفت: «ولی اینم چندان کمکی نمیکنه...» و وقتی هری لبه قالیچه را بالا کشید و به سرعت به هوا برخاست، هرمیون نفسش را در سینه حبس کرد.

هری مرتب بر سرعت خود می افزود و هر لحظه ارتفاع بیشتری می گرفت و به سمت دریاچه رفت و بر فراز آن به پرواز در آمد. هرمیون جیغ می کشید اما خنده های جینی فقط موجب می شدند که هری بر سرعت و ارتفاع بیفزاید.

هرمیون در حالی که سرش را در دست هایش پنهان کرده بود، جیغ می کشید. خنده ران گوش تا گوش صورتش را پر کرده بود. در میان زوزه باد فریاد زد: «هرمیون، راحت باش و از لذت ببر.»

هرمیون دوباره جیغ زد و گفت: «لذت ببرم!... لذت ببرم؟ من از پرواز متنفرم.»

هری قالیچه را به سمت بالاترین نقطه برج نجوم هدایت کرد و همراه با نیروی باد، به سمت آن به پرواز درآمد. سرعت فایربولت را نداشت اما پرواز دسته جمعی لذت و هیجان دیگری داشت.

چند بار قلعه را دور زد. در میان برج ها بالا و پایین رفت. گاه به سمت پایین شیرجه می زد و سپس به سمت جنگل ممنوعه رفت. و وقتی گراب، غول جوان را دید که داشت درخت هایی را از ریشه می کند، برای او دست تکان داد. بالاخره در مقابل جیغ های پی در پی هرمیون کوتاه آمد و در کنار زمین کوبید جیغ

فرود آمد. مدت ها بود که خود را چنین شاد حس نکرده بود.

جینی که بینی و گونه هایش در اثر سرما سرخ شده بودند گفت: «واقعاً عالی بود!...»

چشمانش برق می زدند و هری از این که توانسته بود او را شاد کند، احساس رضایت کرد. بعد از مرگ سیریوس و دامبلدور در هر دو بار، پرواز کردن توانسته بود اندوه خود او را تخفیف دهد.

اما هرمیون به نظر می رسید که از برگشتن روی زمین خوشحال است. پس از فرود، از قالیچه بیرون پرید و با عصبانیت کلاه گیسش را مرتب کرد. هری تقریباً انتظار داشت که او دولا شود و زمین را ببوسد.

هری با اندکی احساس نارضایتی پرسید: «هرمیون، تو اصلاً خوشش نیومد؟»

هرمیون نفس عمیقی کشید، شانه بالا انداخت و گفت: «خب... راستش من دوست ندارم تا این حد بالا برم. ولی پرواز کردن در کنار همه شما خیلی خوب بود.»

ران تقریباً افکار او را کامل کرد. «و حالا میخوای به کتابخونه برگردی.»

هرمیون چینی به دماغش داد و گفت: «خب...»

ران گفت: «عیبی نداره... من میخوام یه دور امتحانش کنم... موقع شام می بینمت.»

هرمیون اخم کرد و چینی به ابرویش انداخت و گفت: «شاید...» و دنباله حرف خود را نگرفت.

ران که پیدا بود سر در نیاورده است پرسید: «شاید چی؟»

«خب... پیاده روی طولانی تا قلعه در پیشه و من هم کمی سردمه. شاید تو

بخوای منو تا اونجا برسونی!»

چهره ران از شادی گشوده شد. با خوشحالی پرسید: «میخوای که

برسونمت؟... با قالیچه؟»

هرمیون با کمی نگرانی سرش را تکان داد و گفت: «فقط اگه قول بدی مثل هری تند نری و خیلی اوج نگیری.»

هری و جینی عقب رفتند. هری همراه با خنده‌ای از صمیم قلب گفت: «بفرما رفیق... ما همین جا منتظرت میمونیم.»

ران و هرمیون سوار قالیچه شدند و به سمت قلعه به پرواز درآمدند. هری گوی آتشین کوچکی درست کرد تا خود و جینی را گرم نگه دارد. جینی در همان حال که دست‌هایش را روی آتش گرم می‌کرد، لبخندش کم‌کم محو شد.

هری با ملایمت پرسید: «جینی، حالت خوبه؟»

«من حالم خوبه... عجیبه... گاهی اونقدر در کاری که می‌کنم غرق میشم که فراموش می‌کنم. بعدش وقتی به یاد میارم، به خاطر فراموش کردن، احساس گناه می‌کنم. می‌فهمی چی میگم؟»

هری لبخندی تلخ زد و گفت: «کاملاً می‌فهمم.»

جینی سر تکان داد و گفت: «آره... فکر می‌کردم که تو چنین حالتی رو درک می‌کنی.»

هری گفت: «آره... ولی سعی کن احساس گناه نکنی. می‌دونم که شنیدن این حرف از زبون من کمی خنده‌داره، ولی همچین می‌دونم که احساس گناه می‌تونه آدمو زنده‌زنده بیلعه. در ثانی، هیچ کاری از دست تو برای تغییر اونچه که اتفاق افتاده بر نییاد.»

جینی گفت: «اینو می‌دونم... ولی بازم آرزو می‌کنم که کاش تا قبل از این که دیر شده باشه، چیزی بیشتر بهش می‌گفتم... ما در کریسمس با هم حرف زدیم ولی خیلی کم. اون برادرم بود و من از دستش خیلی عصبانی بودم. حالا اون رفته و من دیگه هیچ وقت نمی‌تونم باهاش آشتی کنم.» و یک قطره اشک به آرامی بر گونه‌اش جاری شد.

هری که احساس می‌کرد چیزی راه گلویش را بسته است، به آرامی گفت: «می‌دونم... ولی می‌دونی، مهم نیست که چقدر وقت داشتی یا چقدر یا چه چیزهایی گفته بودی، باز هم این درد وجود داشت. فکر نمی‌کنم هیچ وقت زمان کافی وجود داشته باشه.»

جینی نفس عمیقی کشید و گفت: «متشکرم هری... من خونواده‌م رو خیلی دوست دارم، ولی گاهی دل‌کندن از اونا مشکله.»

هری سرش را تکان داد و گفت: «آره... متوجه شدم...» و ناگهان چیزی به یادش افتاد و از جا بلند شد و گفت: «با من بیا، یه جایی هست که می‌خوام بهت نشون بدم.»

جینی کنجکاوانه به او نگاه کرد اما از جا بلند شد و به دنبالش به راه افتاد. در همان حال که در حاشیه دریاچه قدم می‌زدند ران را دیدند که بر فراز سرشان در پرواز بود. هری با مشاهده پاهای دراز ران که از دو طرف قالیچه آویزان بود خنده‌اش گرفت.

جینی هم لبخندی زد و گفت: «خوشحاله... هری، از این که خوشحالش کردی ممنونم. فکر می‌کنم ران بیشتر از همه ما ناراحته چون بعد از بازگشت پرسه اون هیچ وقت باهاش حرف نزد.»

هری سرش را زیر انداخت و آهسته گفت: «می‌دونم... بخشی از اون تقصیر منه.»

جینی حیرت‌زده پرسید: «تقصیر تو؟ چطور می‌تونه تقصیر تو باشه؟»

«سال پنجم که بودیم، پرسه یه نامه برای ران نوشت و بهش هشدار داد که از من دوری کنه و گفت که صلاح ران در اینه که رابطه خودش با منو قطع کنه. ران هم بدون کوچک‌ترین درنگ نامه اونو پاره کرد و دور ریخت... لبخندی بر لبان هری نقش بست و گفت: «اون منو انتخاب کرد.» و مجبور شد برای پس فرستادن رطوبتی که در چشمش شکل گرفته بود چند بار پلک بزند.

